

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: بهار عربی، ۲۰۱۱-۲۰۱۴ (۱)

اسکات اندرسون

روایتی که در ادامه می‌خوانید تابستان گذشته در **نیویورک تایمز** منتشر شده است. این گزارش حاصل ۱۸ ماه کار تحقیقی است، و ماجرای فاجعه‌ای را بازگو می‌کند که «دنیای عرب»، این دنیای ازهم‌گسیخته، از زمان حمله به عراق در سال ۲۰۰۳ متحمل شده است، حمله‌ای که به ظهور داعش یا «دولت اسلامی» و بحران جهان‌گیر پناهجویان ختم شد. دامنه‌ی جغرافیایی این فاجعه بسیار گسترده است و علل آن پرشمار، اما پیامدهای آن - جنگ و آشوب در سراسر منطقه - برای همه‌ی ما آشنا است. نویسنده‌ی این روایت، اسکات اندرسون، و عکاس آن، پائولو پلگرین، سال‌های زیادی است که اخبار و تحولات خاورمیانه را پوشش می‌دهند. گزارش آن‌ها روایتی تکان‌دهنده از نحوه‌ی شکل‌گیری و بروز این فاجعه از دید شش شخصیت در مصر، لیبی، سوریه، عراق، و کردستان عراق است. «آسو» در هفته‌های آینده این روایت را، در چندین قسمت، منتشر می‌کند. متن کامل این روایت در ادامه به شکل کتاب الکترونیکی منتشر می‌شود و به رایگان در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد.

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: پیش‌گفتار

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: خاستگاه‌ها (۱)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: خاستگاه‌ها (۲)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: خاستگاه‌ها (۳)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۱)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۲)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۳)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۴)

۱۲

لیلا سویف، مصر

لیلا آن قدر با اوضاع سیاسی مصر آشنا بود که نمی‌توانست آن همه حرف‌هایی را که درباره‌ی برنامه‌ها برای تجمع اعتراضی در ۲۵ ژانویه ۲۰۱۱ در میدان تحریر زده می‌شد باور کند. یک کنش‌گر جوان به او گفته بود: «قرار نیست تظاهرات باشد. قرار است انقلاب شود.» لیلا هیجان‌زدگی آن مرد را درک می‌کرد. همان چند روز پیش، اعتراضات خیابانی به دنبال خودسوزی یک میوه‌فروش دوره‌گرد در تونس زین‌العابدین بن علی، رئیس‌جمهور

مقتدری را که مدت‌ها بر سر کار بوده، وادار به کناره‌گیری از قدرت کرده بود. در سرتاسر دنیای عرب، حال و هوای شورش احساس می‌شد. اما این‌جا مصر بود. لیلا انتظار داشت که نشست‌های خبری و اجلاس‌هایی از سوی کمیته‌های همبستگی برگزار شوند، و شاید اصلاحاتی در حد حرف و روی کاغذ هم اعلام شود، اما قطعاً انتظار شورش و انقلاب را نداشت. حتی در این باره با خنده و شوخی اظهار نظر می‌کرد. یک روز قبل از آن تظاهرات، در یک همایش آموزشی شرکت کرده بود و، در جواب این سؤال برگزارکنندگان که آیا فردا هم به همایش می‌آید یا نه، گفته بود: «خب، فردا قرار است انقلاب کنیم، اما اگر انقلاب زود تمام شد، بله، می‌آیم.»

روز بعد، لیلا به سمت میدان تحریر می‌رفت که متوجه شد این تظاهرات واقعاً به کلی با اعتراضات بی‌نتیجه‌ی قبلی تفاوت دارد. تا آن زمان، جامعه‌ی کنش‌گران قاهره تظاهراتی را که قادر به جذب چند صد معترض می‌شد موفق به حساب می‌آورد. در ۲۵ ژانویه، جمعیت حاضر در میدان تحریر به ۱۵ هزار نفر می‌رسید، و لیلا به زودی از حضور هزاران نفر دیگری باخبر شد که در نقاط مختلف در اطراف قاهره و همین‌طور شهرها و شهرستان‌های دیگر در سراسر کشور تجمع کرده بودند. در میدان تحریر، همچون دیگر نقاط کشور، نیروهای امنیتی که غافل‌گیر و مبهوت شده بودند عملاً کناری ایستاده بودند، و فریادهای جسورانه‌ی جمعیت در حمایت از اصلاحات به درخواست‌های علنی برای برکناری حسنی مبارک تبدیل شده بود.

اعتراضات در دو روز آینده هم ادامه پیدا کرد، تا این که در ۲۸ ژانویه لیلا متقاعد شد که واقعاً انقلابی پیش رو دارند. آن روز صبح، لیلا و چند نفر از دوستان‌اش به منطقه‌ی ایمابه در شمال غرب قاهره رفته بودند تا به گروهی بپیوندند که می‌خواست تا میدان تحریر راه‌پیمایی کند اما با صفوف سربازان مجهز به تجهیزات ضدشورش مواجه شدند. سربازان، بعد از متفرق کردن معترضان، به تعقیب آنان در کوچه‌های باریک ایمابه پرداختند و پشت سرشان گاز اشک‌آور زدند.

لیلا می‌گوید: «اشتباه خیلی احمقانه‌ای بود. این‌ها کوچه‌های تنگی بودند و اهالی عملاً در کوچه و خیابان زندگی می‌کردند، و این طوری منطقه به آشوب کشیده شد. ایمابه صحنه‌ی نبرد بی‌امان سربازان و ساکنان منطقه شد، و هیچ چیزی ابداً نمی‌توانست این آدم‌ها را متفرق کند. مردم می‌خواستند که سربازها را شکست دهند و پاسگاه‌های پلیس را به آتش بکشند، یا این که جان‌شان را بر سر این کار بگذارند.»

نبرد برای مسلط شدن بر ایمابه تا اواخر عصر به درازا کشید. لیلا، که از دوستان‌اش جدا شده بود، تصمیم گرفت به تنهایی تا مرکز شهر برود. مسیر هراس‌آوری بود. خیابان‌ها خالی شده بود و، با نزدیک‌تر شدن غروب، آتش‌ها شعله‌ورتر می‌شد: خودروها، وسایل راه‌بندان، و پاسگاه‌های پلیس در آتش می‌سوخت. از ساختمان‌های تحت محاصره صدای شلیک گلوله، تک‌تیراندازی، و رگبار مسلسل به گوش می‌رسید. هوا که تاریک شد، لیلا سرانجام به خیابان رامسس، شاهراهی در مرکز قاهره، رسید.

لیلا این طور به خاطر می‌آورد: «ناگهان، جمعیت عظیم تظاهرکنندگان را جلوی چشم دیدم که در خیابان رامسس می‌دویدند. تازه کمربند امنیتی پلیس را پاره کرده بودند، و می‌دویدند تا خودشان را به میدان تحریر برسانند. مرد جوانی مرا دید که آنجا ایستاده‌ام، نزدیک‌ام آمد و بغلام کرد - معلوم بود که مرا قبلاً در میدان تحریر دیده - و گفت: "به شما گفتم که قرار است انقلاب کنیم!" و همان لحظه بود که فهمیدم این حقیقت دارد، و ما پیروز می‌شویم.»

در طول هفته‌ی آینده، هم شمار و هم شدت عمل تظاهرکنندگان افزایش یافت، اما واکنش دولت هم به همان اندازه تشدید شد، و سربازان و نیروهای پلیس به شکل فزاینده از مهمات جنگی به جای گاز اشک‌آور استفاده می‌کردند. در اول فوریه، مبارک که از پاننشسته بود در تلویزیون ظاهر شد و وعده داد که هرگز مصر را ترک نخواهد کرد - «در همین خاک خواهم مرد» - و روز بعد بلوای عجیبی موسوم به «نبرد شتر» به راه افتاد: عده‌ای از اوباش تحت حمایت دولت، با مهمیز و تازیانه، به تحصن‌کنندگان در میدان تحریر حمله‌ور شدند.

روز بعد، نیروهای نظامی به دفتر حقوقی احمد سویف یورش آوردند، و او را به همراه ده‌ها نفر دیگر برای بازجویی به مقر سازمان اطلاعات ارتش بردند. چند افسر مختلف دو روز از احمد بازجویی کردند اما به دلیل خاصی یکی از این مواجهات در ذهن او حک شد. صبح روز پنجم فوریه، رئیس اطلاعات ارتش، ژنرال بی‌آوازه‌ای به اسم عبدالفتاح سیسی، که به دنبال کار دیگری می‌رفت، از جلوی احمد و چند زندانی دیگر رد شد. سیسی نطق بداهه‌ای کرد و به شنوندگان زندانی خود هشدار داد که همه باید به مبارک و رهبران نظامی مصر احترام بگذارند، و آزاد که شدند به خانه برگردند و میدان تحریر را فراموش کنند. احمد سکوت محترمانه را شکست، و متقابلاً گفت که مبارک فرد فاسدی است، و حالت مغرورانه‌ی ژنرال بی‌درنگ دگرگون شد. احمد چند سال بعد به روزنامه‌ی **گاردین** گفت: «سیسی عصبانی شد، صورت‌اش سرخ شده بود. طوری رفتار می‌کرد که انگار همه‌ی شهروندان با نظرات او موافق اند و هیچ‌کس علناً با او مخالفت نخواهد کرد. وقتی علناً مورد مخالفت قرار گرفت، کنترل خودش را از دست داد.» روز آزادی‌اش، احمد سری به خانه زد تا لباس عوض کند، و بعد بلافاصله به میدان تحریر بازگشت. به زودی روشن شد که رژیم دارد کنترل اوضاع را از دست می‌دهد. گزارش‌هایی از سراسر مصر می‌رسید مبنی بر این که یگان‌های ارتش از دستور آتش‌گشودن به روی تظاهرکنندگان سر باز می‌زنند، و دوربین‌های تلویزیونی در میدان تحریر تصاویر سربازانی را ضبط می‌کردند که معترضان را در آغوش می‌گیرند و با آن‌ها سیگار دود می‌کنند.

در ۱۱ فوریه، مهلت حسنی مبارک بالأخره به آخر رسید. رئیس‌جمهور استعفای خود را تسلیم کرد و همراه خانواده‌اش با هواپیما به تفرجگاه مجلل‌شان در شهر ساحلی شرم‌الشیخ در کنار دریای سرخ گریخت. با انتشار این خبر، همه‌ی مصر، و بیش از همه‌جا میدان تحریر قاهره، غرق جشن و شادی شد.

اما در میان جمع محدودی از مصری‌ها، شادمانی کم کم جای خود را به نوعی نگرانی می‌داد، به ویژه وقتی اعلام شد که گروهی از افسران ارشد، موسوم به «شورای عالی نیروهای مسلح»، تا برگزاری انتخابات به عنوان دولت موقت قدرت را به دست خواهند گرفت. یکی از مصری‌های نگران لیلا سویف بود.

لیلا می‌گوید: «روزهای آخر رژیم مبارک، ما - من و چند نفر دیگر از فعالان مستقل - می‌توانستیم ببینیم که چه اتفاقی دارد می‌افتد، و سعی می‌کردیم با همه‌ی جناح‌های سیاسی مختلف در این باره صحبت کنیم. می‌گفتیم: "قدرت را قبضه کنید. منتظر اجازه نمانید. قبل از این که نظامیان وارد عمل شوند، قدرت را قبضه کنید." و همه می‌گفتند: "بله، این واقعاً ایده‌ی خوبی است. همین روزها نشستی برگزار می‌کنیم و در این باره حرف می‌زنیم." سر تکان می‌دهد و خنده‌ی تلخی می‌کند. «اما شاید این خواسته‌ی نابه‌جایی بود. شاید آن موقع واقعاً امکان این کار وجود نداشت. مردم نیاز داشتند که احساس کنند پیروز شده‌اند. ما آدم‌های سیاسی نه، اما همه‌ی آن میلیون‌ها آدمی که به خیابان‌ها آمده بودند چرا. آن‌ها نیاز داشتند که مدتی احساس پیروزی کنند.» آه می‌کشد، و چند لحظه سکوت می‌کند. «نمی‌دانم. همین حالا هم نمی‌دانم. اما فکر می‌کنم آن لحظه فرصتی حیاتی بود، و ما از دست‌اش دادیم.»

۱۳

مجدی منقوش، لیبی

ژانویه‌ی سال ۲۰۱۱، مجدی در حال اتمام سال سوم و نهایی تحصیلات‌اش در «آکادمی ملی نیروی هوایی»، مجتمع معظمی در جنوب غرب مصراته، بود و امیدوار بود که به زودی مدرک خود را در رشته‌ی مهندسی ارتباطات دریافت کند. سرباز شدن گزینه‌ی کاملاً مناسبی برای مجدی نبود - دل‌نازک و قدری هم چاق بود - اما تحصیل در آکادمی گزینه‌ی راحت و بی‌دردسری برای او به حساب می‌آمد؛ مرخصی‌های مستمرش را در خانه و با خانواده، در چند کیلومتری محل تحصیل خود، می‌گذراند و با دوستان غیرنظامی‌اش معاشرت می‌کرد. مجدی و دیگر دانشجویان دانشکده‌ی افسری اخبار تحولات ناگهانی در تونس و مصر را با حیرت دنبال می‌کردند، اما هیچ‌کدام ارتباطی بین این جو ملتهد و موقعیت خودشان در لیبی نمی‌دیدند، چه رسد به این که کشیده شدن دامنه‌اش به کشور خودشان را پیش‌بینی کنند. اما، شامگاه شنبه، ۱۹ فوریه، سروصدای انفجارهایی از داخل شهر به گوش دانشجویان افسری رسید. اول فکر کردند که احتمالاً صدای فشفشه‌بازی است، اما سروصدا شدیدتر و نزدیک‌تر شد، تا این که متوجه شدند صدای شلیک گلوله است. به زودی، دستور داده شد که در میدان مشق نظامی تجمع کنند، و آن‌جا به آن‌ها اطلاع دادند که همه‌ی مرخصی‌ها لغو شده است. برج‌های مراقبت دور تا دور مجتمع - که معمولاً یا خالی بودند و یا فقط یک نگهبان بی‌حوصله آن‌جا کشیک می‌داد - حالا در اختیار جوخه‌های سربازان مسلح به مسلسل‌های آماده‌ی تیراندازی قرار گرفته بود.

مجدی این طور به خاطر می‌آورد: «آن وقت بود که فهمیدیم اتفاق مهمی افتاده، چون این به اتفاقاتی که قبلاً دیده بودیم هیچ شباهتی نداشت. اما باز هم هیچ‌کس به ما نمی‌گفت که ماجرا از چه قرار است.»

مجدی امیدوار بود فردا صبح که دوباره سر کلاس می‌رود توضیحی در این باره بشنود، اما مربیان غیرنظامی هم پیدایشان نشد. تمام روز را با بهترین دوست‌اش در آکادمی، جلال درسی، دانشجوی ۲۳ ساله‌ای از بنغازی، سر کرد. برخلاف مجدی که خجالتی و کم‌رو بود، جلال جسور و پر جنب‌وجوش، و همیشه آماده‌ی تعریف کردن لطیفه‌های نامحترمانه یا اجرای شوخی‌های استادانه بود. اما هردو علاقه‌ی شدیدی به علوم و ابزارک‌های جدید داشتند - جلال در رشته‌ی تسلیحات هوایی تحصیل می‌کرد - و در دو سال و نیم گذشته دوستانی از هم جدانشدنی شده بودند. جلال اغلب مرخصی‌های آخر هفته را در مصراته و با خانواده‌ی منقوش می‌گذراند، و درسی هم در مقابل این مهمان‌نوازی مجدی را به بنغازی دعوت کرده و مجدی در تابستان سال ۲۰۰۹ مدتی آن‌جا با خانواده‌ی درسی سر کرده بود. در محیط خالی از اخبار آکادمی، جوان‌ها می‌خواستند از اوضاع جاری سردرآورند.

در دو روز بعد، تیراندازی‌ها به طور پراکنده در آن سوی دیوارها ادامه یافت. صدای گلوله‌ها گاه نزدیک و دوباره دور می‌شد؛ بعد از هر تبادل شدید آتش، سکوتی طولانی برقرار می‌شد. سرانجام در ۲۲ فوریه وضعیت تا حدی روشن شد: سرهنگ معمر قذافی، با لباس سبز زیتونی‌اش، خطاب به ملت سخن‌رانی کرد. دیکتاتور لیبی، در سخنانی که تقریباً بلافاصله به نطق «زنقه زنقه» مشهور شد، مسئولیت آشوب و ناآرامی اجتماعی در حال گسترش در سراسر کشور را متوجه توطئه‌گران خارجی و «موش‌های کثیف» دانست، و وعده داد که لیبی را «وجوب به وجوب، خانه به خانه، اتاق به اتاق، و کوچه به کوچه (زنقه، معادل عربی «کوچه» و نفر به نفر» از وجود آن‌ها پاک خواهد کرد. قذافی سخن‌رانی‌اش را به آخر نبرده بود که تیراندازی‌ها در مصراته به شکل چشمگیری تشدید شد. مجدی می‌گوید: «انگار نیروهای امنیتی منتظر دستور بودند. همین که سخن‌رانی تمام شد، به همه‌جا یورش بردند.»

دانشجویان افسری در قرنطینه مانده بودند، در محاصره‌ی نیروهای مستقر در پشت دیوارهای مجتمع که معلوم نبود چه هدفی در سر دارند؛ دانشجویان را سربازانی داخل مجتمع محبوس کرده بودند که علناً اعتمادی به آن‌ها نداشتند. روزها می‌گذشت و درگیری‌های مسلحانه‌ی دور از انظار آن‌ها شدت گرفته بود. دانشجویان در گوشه و کنار پادگان پرسه می‌زدند و نمی‌دانستند چه بر سرشان خواهد آمد. این عملاً تنها موضوعی بود که مجدی منقوش و جلال درسی می‌توانستند درباره‌اش با هم حرف بزنند. مجدی می‌گوید: «می‌نشستیم و ساعت‌ها درباره‌ی تمام جزئیات حرف می‌زدیم، هر سرنخی که به دست آورده بودیم. این‌ها چه معنایی داشت؟ اصلاً معنایی داشت؟ گاهی البته دیگر زیاده از حد می‌شد. مجبور بودیم این حرف‌ها را متوقف کنیم. باید درباره‌ی فوتبال حرف می‌زدیم، یا درباره‌ی دخترها، یا هرچیز دیگری که حواس‌مان را پرت کند.»

این برزخ عجیب در شامگاه ۲۵ فوریه خاتمه یافت: نیروهای زبده‌ی تیپ سی و دوم ناگهان در مقر آکادمی ظاهر شدند. تکاوران، با اعلام این که برای «نجات» دانشجویان افسری از طرابلس به مصراته آمده‌اند، به دانشجویان

دستور دادند که وسایلشان را جمع کنند و به سرعت خودشان را به محل تجمع در کنار مجتمع برسانند: اتوبوس‌ها منتظرشان بودند. با این حال، یک نفر در این تیپ پر زرق و برق مرتکب اشتباهی لجستیکی شده بود. برای انتقال ۵۸۰ دانشجوی، فقط دو اتوبوس آورده بودند. هر دو اتوبوس را تا حد امکان پر کردند، و باقی دانشجویان هم هرطور شده جایی برای خودشان در جیب‌ها و خودروهای زرهی تیپ سی و دوم پیدا کردند، و کاروان نظامی در دل شب به سختی به حرکت در آمد و راه طولانی تا طرابلس را در پیش گرفت.

سوی انجام عملیات «نجات» از مصراته، به نظر می‌رسید که رؤسای رژیم در طرابلس واقعاً نمی‌دانند با افسران جوان خود چه کنند. دانشجویان افسری را با اتوبوس به یک دبیرستان نظامی خالی در حومه‌ی جنوبی شهر بردند؛ دانشجویان به طور موقت در سالن‌های پادگان و کلاس‌های خالی مستقر شدند؛ آن‌ها را از ترک محل یا هرگونه تماس با خانواده‌های خود منع کرده بودند. حکم را سربازان مسلح مستقر در ورودی مجتمع به اجرا می‌گذاشتند.

اما محیط دبیرستان طرابلس تا حد زیادی بازتر از محیط آکادمی نیروی هوایی بود، و دانشجویان کم‌کم به وسیله‌ی مراقبان‌شان از منازعه‌ای که سراسر کشور را فراگرفته بود مطلع می‌شدند. به دانشجویان می‌گفتند که ناآرامی را باندهای تبه‌کار و مزدوران بیگانه‌ای به راه انداخته‌اند که در خدمت دشمنان غربی لیبی اند، اما اقشار گمراه‌شده‌ای هم به آن‌ها پیوسته‌اند و آشوب را گسترش داده‌اند. در آغاز ماه مارس، این «تبه‌کاری ملهم از بیگانگان» در مصراته و بنغازی به اوج رسیده، و هر دو شهر به صحنه‌ی نبردهای سنگین مبدل شده بود.

مجدی، که چنین روایتی از ماجرا را شنیده بود، چندان هم متعجب نشد که دید، در میانه‌های ماه مارس، هواپیماهای ائتلاف غربی بر فراز آسمان طرابلس پدیدار شدند و تأسیسات دولتی را بمباران کردند. به نظر می‌رسید که این اتفاق فقط تأیید همین نکته بود که نیروهای خارجی به کشور حمله کرده‌اند. طبعاً، این وضعیت هم مجدی و هم جلال را نگران سرنوشتی کرده بود که در انتظار شهرهای زادگاه‌شان بود؛ به علاوه، نمی‌دانستند که کدام‌یک از دوستان‌شان ممکن است فریب خورده و به صفوف خائنان پیوسته باشند. مجدی می‌گوید: «این موضوعی بود که خیلی دربارهاش حرف می‌زدیم. "بله، خالد همیشه یک خرده بی‌عقل بود؛ شرط می‌بندم که به آن‌ها ملحق شده."»

به نظر می‌رسید که دانشجویان افسری کم‌کم اعتماد رژیم را به دست می‌آورند، تا آن حد که در اوایل آوریل عده‌ی زیادی از آن‌ها به یک پایگاه نظامی منتقل شدند تا برای آشنایی با سامانه‌های موشکی آموزش ببینند. با این حال، نه مجدی و نه جلال هیچ‌کدام برای این مأموریت انتخاب نشده بودند، و اقامت آن‌ها در دبیرستان ادامه یافت. یک روز در اوایل ماه می، مجدی به یک آشنای قدیمی در پادگان برخورد. محمد، از آشنایان مجدی، حالا از افسران اطلاعات ارتش بود، و می‌خواست با مجدی درباره‌ی مصراته حرف بزند. مجدی و محمد مدتی با هم حرف زدند؛ محمد درباره‌ی نقاط مختلف مصراته سؤالاتی از مجدی پرسید، و این که آیا دانشجوی جوان افسری از محل سکونت «رهبران مردمی» مصراته خبر دارد یا نه. مجدی چیز خاصی از این گفت‌وگو دستگیرش نشد، تا این که چند روز بعد، حوالی عصر، به دفتر پادگان احضار شد.

آنجا افسری به او اطلاع داد که برای محلق شدن به دانشجویانی انتخاب شده که آموزش‌های مربوط به سامانه‌های موشکی را می‌دیدند؛ ماشین جیبی که او را به پایگاه جدید می‌برد همان موقع آماده‌ی حرکت بود. مجدی به سرعت آماده‌ی عزیمت شد، و آن قدر فرصت نداشت که حتی با جلال خداحافظی کند. اما راننده‌ی جیب مجدی را به پایگاه ارتش نبرد. در عوض، در جاده‌ی کمربندی طرابلس به سمت بزرگ‌راه ساحلی حرکت کرد و از آنجا به شرق رفت.

سر شب، به دفینیه رسیده بودند، آخرین شهر قبل از مصراته، که دورترین نقطه‌ی تحت کنترل دولت محسوب می‌شد. آنجا مجدی را به یک خانه‌ی روستایی کوچک بردند، و گفتند که یک نفر می‌خواهد تلفنی با او صحبت کند. آن یک نفر محمد، افسر اطلاعات ارتش، بود. محمد توضیح داد که دانشجوی جوان نیروی هوایی برای انجام یک «مأموریت وطن‌پرستانه‌ی ویژه» انتخاب شده است: مجدی باید بی‌سروصدا وارد مصراته می‌شد و در مورد محل فعالیت و اقامت رهبران شورشیان کسب اطلاع می‌کرد و بعد اطلاعات را به افسر رابطی که در مصراته مخفی شده بود، مردی به اسم ایوب، منتقل می‌کرد. برای برقراری ارتباط با ایوب، یک تلفن ماهواره‌ای ثریا و یک شماره تلفن به مجدی دادند.

مجدی، در تمام مدت که حرف‌های محمد را می‌شنید، به دو مسئله فکر می‌کرد. یک مسئله دوستان‌اش در مصراته بودند: از همان وقت که اخبار تشدید نبردها در مصراته به گوش‌اش رسیده بود، حدس می‌زد که بعضی از دوستان‌اش حتماً به نیروهای شورشی ملحق شده‌اند. اگر این مأموریت را انجام می‌داد، احتمال زیادی داشت که این ماجرا به مرگ آن دسته از دوستان‌اش بینجامد. مسئله‌ی دیگر گفت‌وگویی بود که اخیراً با جلال داشت. دوست‌اش با حال پریشان و محزونی از خواب پریده و به او گفته بود که خواب وحشتناکی دیده؛ مدتی طول کشیده بود تا جزئیات ماجرا را برای مجدی بگوید. جلال بالآخره گفته بود: «خواب دیدم من و تو را برای جنگ به مصراته فرستاده‌اند، و تو آنجا کشته می‌شوی.»

اما همه‌ی دغدغه‌هایش به سرعت برطرف شد. مجدی، در مدت اقامت در آن محیط کاملاً بسته در طرابلس، فقط چیزهایی را شنیده بود که رژیم می‌خواست بشنود؛ شاید همه‌ی شنیده‌ها را باور نکرده بود، اما آن قدر باور کرده بود که بخواهد به شکست دادن بیگانگان و دنباله‌روهای آنها که در حال ویران کردن کشور بودند کمک کند، حتی اگر آشنایان خود او هم در این ماجرا درگیر شده باشند. شاید بیش از همه، فقط می‌خواست که از برزخی که در آن گرفتار شده بیرون بیاید. نزدیک سه ماه می‌شد که هم از خانواده و هم از دنیای بیرون بی‌خبر مانده بود، و فقط می‌خواست که اتفاقی بیفتد - هرچه باشد. برای همین با انجام مأموریت موافقت کرد.

فردا صبح زود، با همراهان‌اش در آن خانه‌ی روستایی خداحافظی کرد و تنها راهی برهوت و منطقه‌ی حایل شد. مصراته در هفده کیلومتری شرق آنجا واقع شده بود. کارت شناسایی نظامی مجدی در جیب راست جلوی شلوارش بود. اگر شورشیان جلوی او را می‌گرفتند، بعید بود که کارت شناسایی‌اش به خودی خود در دسری ایجاد کند؛ عده‌ی بی‌شماری از سربازان دولتی ارتش را رها کرده بودند، و این که مجدی اهل مصراته بوده قطعاً این ادعای او را

توجه می‌کرد که فقط دارد پیش خانواده بر می‌گردد. با این حال، با قطع شدن اینترنت و ارتباطات تلفن همراه، ثریا شیوه اصلی برقراری ارتباط برای نیروهای رژیم و عوامل در صحنه‌اش شده بود، و اگر شورشیان گوشی مجدی را پیدا می‌کردند - با یک بازرسیِ بدنیِ سرسری هم به احتمال قوی این اتفاق می‌افتاد - مطمئناً به این نتیجه می‌رسیدند که مجدی برای جاسوسی به مصراته اعزام شده است. در چنین موقعیتی، اعدام فوری احتمالاً ترحم‌آمیزترین مجازاتی بود که مجدی می‌توانست به آن امیدوار باشد.

همین که راه افتاد، صدای تیراندازی‌ها شدت گرفت، و هرازگاهی صدای انفجار توپ‌ها از دور به گوش می‌رسید. با باد ملایمی که می‌وزید و در میان فلات ساحلی پر پیچ و تپه‌ی مصراته، مجدی واقعاً نمی‌توانست بفهمد که چه قدر به محل انفجارها نزدیک شده یا اصلاً انفجارها در کدام جهت جغرافیایی در جریان اند. سعی کرد نکته‌ای را که در آموزش‌های پایه تعلیم داده بودند در یاد خود نگه دارد، این که نگران‌کننده‌ترین صدا در میدان نبرد غوغای تیراندازی‌ها نیست بلکه صدای آهسته‌ی ترکیدن، صدایی مثل بشکن زدن، است. این صدایی بود که هوای متراکم در پشت یک گلوله ایجاد می‌کرد، و فقط وقتی شنیده می‌شد که گلوله‌ای کنار گوش‌ات می‌گذشت.

مجدی از آن سفر خاطرات مبهمی دارد. به خاطر ندارد که چه مدت طول کشید؛ حدس می‌زند که حدود سه ساعت راه رفته باشد، اما شاید عملاً نصف این مدت یا دو برابر آن بوده باشد. فقط یک لحظه در ذهن او حک شده: نزدیک به نصف راه را در آن برهوت پشت سر گذاشته بود که ناگهان احساس لذتی تمام وجودش را فرا گرفت، احساسی بی‌شبهت به هرچه پیش از آن تجربه کرده بود.

می‌گوید: «واقعاً نمی‌توانم توصیف‌اش کنم، بعد از آن هم دیگر هرگز چنین احساسی را تجربه نکردم، اما واقعاً خوشحال بودم، با همه‌چیز در صلح و سازش بودم.» لحظاتی سکوت می‌کند، و در ذهن‌اش دنبال توضیحی می‌گردد. «فکر می‌کنم به خاطر این بود که آن‌جا بودم، در نقطه‌ای که از چشم دیگران پنهان بودم. به دوستان‌ام خیانت نکرده بودم، و به مهین‌ام هم خیانت نکرده بودم - هنوز به آن مرحله نرسیده بودم - و تا وقتی در آن نقطه می‌ماندم، آزاد بودم.»

برگردان: بابک اعتماد